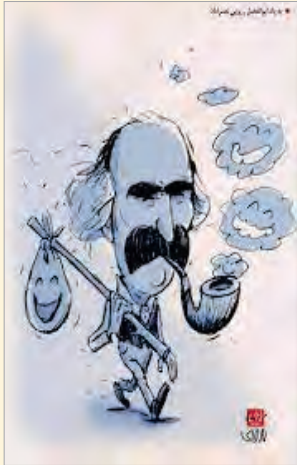


طنزی از ابوالفضل زروی نصرآباد



و من انگار نه انگار که اصلاً سخنی می شنوم!

مردمان می گویند:

«آی... آقای وزیر!

وضع ما آشفته ست

بخت هامان خفته ست

توی دنیا، آیا

نیست یک تن که به فریاد دل ما برسد؟!

های... آقای وزیر...!

و تو انگار نه انگار که اصلاً سخنی

می شنوی!

بر خلاف کری من که ز «پیقولا» است

گوش ارباب مناصب، کر مادرزاد است

«آنچه البته به جایی نرسد، فریاد است»

پاورقی:

* پیقولا: نوعی از نقل سامعه که به واسطه کشیده شدن گوش آدم از سوی باغبان به علت بالا رفتن از درخت گوجه یا گردو، در خردسالی حاصل می شود و با انواع دیگرش فرق دارد!

من که آن عهد زبل بودم و شیطون و بلا
از درختی پر بار
رفته بودم بالا
من شدم غرق شناسایی اندیشه یک سیب
گلاب

« که فلک دسته گلی داد به آب! »

تو شنیدی که یکی می آید

تیز در رفتی و با من گفتی:

« های... « ملا»، در رو! »

بنده فی الفور پریدم پایین

تا به خود جنبیدم

باغبان نیز رسید

حالتم شد نمکین!

چشم شهلائی من از ضربت آردنگی آن

بی انصاف

لوچ شد مثل « اوشین »!

باغبان گوش مرا سخت کشید

آنچنان سخت که پنداشتی از بیخ برید!

من به ضرب کتک افتاده به خاک

تو زدی از سر دیوار به چاک!

من از آن روز دگر شکر خدا

شده ام ناشنوا (!)

ولی از گردش چرخ و ایام

تو وزیر شده ای صاحب نام!

زن من می گوید:

« اصغری » لخت و پتی ست

« مملی » پاره شده شلوارش

سقف هم نمناک است

ما چه سازیم، اگر در برود زهوارش؟

« با خبر باش که سر می شکند دیوارش! »



در یکی از مجالس شب نشینی، صاحبخانه از آقای خوش آوازی خواهش کرد مجلس آنها را با آواز دلنشین خود گرم کند.

آقای خوش آواز عذر آورد و گفت: همسایه ها خوابیده اند و سبب ناراحتی آنها نباید شد.

صاحبخانه با کمال ادب و بدون توجه گفت:

– آقا اختیار دارید. سگ آنها از سر شب تا صبح واق واق می کند و ما ابداً اعتراضی نمی کنیم، شما اگر پنج دقیقه آواز بخوانید آنها چه حرفی دارند بزنند!

دوست آقای مهندس پرسید: بالاخره نامزدت – که آن همه یکدیگر را دوست داشتید – چه شد؟

مهندس گفت: هیچ! زن مقاطعه کار ساختمانی شد که من نقشه آن را کشیده بودم.

دوست مهندس گفت: این خیلی عجیب است.

مهندس جواب داد: نخیر، به هیچ وجه عجیب نیست، بلکه از نظر فنی بسیار صحیح و طبیعی است! زیرا همیشه مهندس نقشه را طرح می کند و مقاطعه کار آن را بکار می گیرد و می سازد.

پدر با اشتیاق مشغول تماشای برنامه دلخواهش در تلویزیون بود که پسر کوچکش که در اتاق دیگر مشغول انجام کارهای مدرسه اش بود، وارد شد و پرسید: پدرجان، سلسله جبال آلپ در کجا است؟

پدر – که حواسش به تلویزیون بود – بلافاصله گفت: از مادرت بپرس، برای اینکه هیچوقت چیزها را سرچایش نمی گذارد.